

دیوان شاهی

ولہ ایضا

بشمع نسبت بالای سرکشت سر دم مرا
روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

فتاده بر سر راه تو روی از آن مالم
که پیر عشق چنین کرد رو براه مرا

بسایه که بریزم درین بلا که منم
چو اهتمام تو بگرفت در پناه مرا

خطای ثنائی بیچاره را قلم درکش
بهمت لطف عمیم تو عذر خواه مرا

ولہ ایضا

تلخست بی تو صبر دل غم فرسوده را
نتوان چشید داروی ناآزموده را

ای ناله همدمی کن وا از آب چشم من
بیدار ساز دیده بخت غنوده را

وله

دل شد ربوده سر زلف تو با کمند
نتوان بکوی عقل پس کشید این ربوده را

با باغبان بگو که دل غنچه چون جرس
خواندن نمی توان ورق ناگشوده را

مشاطه زلف یار بانگشت میکشند
زانرو که نسبتی بقلم هست دوده را

ما گفته از دهان تو رمزی مرا مکش
نتوان قصاص کرد گناه نبوده را

تا کی حیا ز ناصح بگو از دهان دوست
چون نیست لذتی سخنان شنوده را

بکو رفت در کوی دوست کشتگان شهیدرا

مژده زلف بیابان غربت بکشته مارا

ایضا

اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کاندم
چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را

غم نا آمده خوردن بنقدم رنج میدارد
همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل و جان
زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را

ز مژگانش دل زاهد کجا یابد اثر شاهی
بلی خود کارگر ناید سنان خار بر خارا

اداره دل با دو ابرو [illegible] را

ببل ز دو رکل [illegible]

وله ایضا

ساقی بیا بحفظ نشان ده پیاله را
سر ز دل برون کنیم غم دیر ساله را

هردم شکفته تر شود از راه من رخت
از رهگذار باد چه غم شمع لاله را

بر خوان وصل دست ارادت مکن دراز
کالوده کرده اند بزهر این نواله را

بخت غنوده را ز چه خوابست همچنان
تنها چه تیز میکنی آهنگ ناله را

ولد ایضا

ابر آمد و بگریست باطراف چمنها
شستند بشبنم رخ گلها و سمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ
چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

[illegible]

[illegible]

ز ناز و گهی عشوه گهی لطف و گهی جور
غیر از تو چه دانند دگر این همه فنها

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون
ماندست درین واقعه تنهای تن تنها

ولد ایضا

جان بهر تو در بلاست ما را
دل پیش تو مبتلاست ما را

پیشت بدعا بر آورم دست
در دست همین دعاست ما را

هر شب بهوای خاک کویت
دیده بره صباست ما را

[illegible]

[illegible]

تو ناوک غمزه زن که پیشت
سینه سپر بلاست ما را
خرام چو گل قبا گشاده
چون جامهٔ جان قباست ما را
شاهی چه غم از جفا کند یار
چون رو به ره وفاست ما را

پر شد صحیفهٔ دلم از داغ ناشدن
یک یک چو ماهیان کسان بر قباها

وله ایضا

ای در بهار حسن تو گلها و لالها
وی لاله را ز رشک تو پر خون پیالها
شب با سگان کوی تو گفتیم درد خویش
فریادهای ما نشنیدی و نالها
با چاشنی درد تو هست آب زندگی
زهری که دهر میدهد هم در نوالها
حرفی اگر ز نامهٔ شاهی فتد قبول
از عشق بر رسول تو خوانم رسالها

[illegible]

وله ایضا

چشم تو بر انداخت بنی خانهٔ ما را
بشنو و ببندی در میخانهٔ ما را
از دیده و دل چند خورم خون خود [illegible]
سنگی بزن این ساغر و پیمانهٔ ما را
هر شب من و اندوه تو و گوشهٔ محنت
کاقبال نه اندر در کاشانهٔ ما را

گر بکندی ای باد بدان زلف چو زنجیر
زنهار بجویی دل دیوانه ما را
حاشا که با فسون دگرش خواب نیاید
هر کس که شبی بشنود افسانه ما را
از تاب غمت سوخت بیکبارگی دل تنهای
ای شمع تو آتش زده پروانه ما را

من گشته ام از جواب سوالی لطف یار
امیدوار لطفت و شب منکند مرا

ولہ ایضاً

خط تو که درد و داغ تو نو میکند مرا
جان در بلای عشق گرو میکند مرا
عمری به راه عشق زده داشتم قدم
بازار روی آن صنم دو دو میکند مرا

تا می‌کند خیال تو ام در غمی چنین
گوید به مستی آید و رو میکند مرا
دیدار روی تو تماشایی و دیوانه گشت باز
آری خراب آن مه نو میکند مرا

ولہ ایضاً

اشک چو پرده میدرد خلوتیان راز را
چند بدل فرو خورم گریه جان گداز را
هر سحری ز خون دل آب زنم به سجده تو
رفت بدامن قمر سجده که نیاز را
دیده شب نخفته را وصف دو زلف او مگو
با دل پاسبان مگو حال شب دراز را

همت عقل من ببین این دل عشق باز را
طالع من برابر است و محبت غایت ولی

تماشی ازین سرو و غم طرز جنون گرفت دل
رخصت گفت و گو نده طبع سخن دراز را

وله ایضا

بیای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها
هر دو گر اشک مشتاقان بخون آغشته منزلها
بعشق آمد است
گر از گردون بلائی یابد ت تو در حل مشکلها
گر عشق آمد درین مشکل تو
بتقصیر وفا عیبم مکن گر تو آب چشم من
هنوز اندر رهت تخم وفا میروید از گلها
حریف بزم رندان را چه فکر از انتظار من
که پر میسوزد این پروانه از رو شمع محفلها

[illegible]
[illegible]

وله ایضا

زلف تو در کمند جنون میکشند مرا
خوش خوش بکوی عشق درون میکشند مرا
هر جا که میگریزم ازین فتنه تا کجا
عشقت عنان گرفته درون میکشند مرا
من دل نمیدهم بلب و چشم او که یار
گاهی از فسانه که بفسون میکشند مرا
بر خاک آستان تو گریم بخون دل
چون خاک میدواند و خون میکشند مرا
[illegible] بکوی عشق مکن بعد ازین قرار
کین دل بکوشهای جنون میکشند مرا

ایضا
[illegible]
[illegible]
وله

دلم بارد کر لاف غلامی میزند جایی
بیا ای غمزه ترک تو مبارکباد کن ما را

بتنهائی بسی خون جگر خوردیم بر یادت
تو هم چون با حریفان باده نوشی یاد کن ما را

درت کعبه است و ما ارباب حاجت رحمتی فرما
رخت عید است و ما زندانیان آزاد کن ما را

نمیدانم چو تنهایی غیر عشق ای پارساکاری
خدا را گر تو میدانی بیا ارشاد کن ما را

بیت با آن دورخ در خوبیت ... بخشی ابرو ما دو دست بیمای لطیف

ولہ ایضا

کجا ای زر روئی لاله در تاب
بهار خرمی بگذشت دریاب

ایضا

ولا احرام آن در بسته عیبت
قدم تنها و بیگری مکن درین باب

بصد چندان لطافت چشمهٔ خضر
نیارد در بهشتش برد دست او آب

دلم از آرزو رود دنبال آن چشم
سر شب تا خفته را آسان برد خواب

چو عشق آمد اجل کو تا نشیند
سر مردان را مرتب گشت اسباب

بهر کو پیش رخ منه در کعبه تناهی
سر یک سجده نتاید ار در محراب

شد بر محبت دعا سبب خویش
بخطای خود دل سبب خویش

ولہ

زبان غمزه و لب به پیش خیال
گهی شکر و گاهی شکایت خوش است
بدشنام تلخم مسوز ای رقیب
که از لعل یار این حکایت خوش است
سر راست بوندی به دل آسکرد و تیغ
که در ملک عشق این ولایه خوش است
ذلت آیه حسن و لب و قفا او
بسخ و سیه و قف و آیه خوش است
مجنون ز به عاشق بهانه محبوبی
سر قتلی چنین بی جنایت خوش است

هر بیت شاهی نظر کن به بین
کش آغاز خوب و نهایت خوش است

ولها ایضا

بازم خدنگ غمزه زیبی در دل آمده است
بازم ز عشق واقعه مشکل آمده است
بازم خدنگ بلای خوبان
بر دیگران نزد خدنگ در دل آمده است
این نکته ام ز یار ببین
آنکو نکرد سجده بمحراب ابروی
هر دو رانند ز قبله که نا قابل آمده است
نخل زرت سراب گل و یاسمن بریخت
تا در کدام آب و هوا حاصل آمده است
تا پای بکوی عشق سر ز تنا ده منال
پایت ز آب دیده خود در گل آمده است

ایضا
در دفتر عشق درد آن دست کمان بر
تا کرد شاهی آغاز مقام بر
ولها

وله ایضا

گفتی فلان بکوی من از خاک کمترست
این خود چو بنگری سبب احترام ماست

زاهد حرام گفت می لعل را ولی
ما زائریم و میکده بیت الحرام ماست

تا بر در تو بخاک مذلت نشسته ایم
سلطان چار بالش گردون غلام ماست

روی چو زر بخاک در تو نهاده ایم
در ملک عشق سکه شاهی بنام ماست

وله ایضا

کدام دل که بعشقت اسیر محنت نیست
کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست

درون سینه ز داغ غمش نشانی هست
بهیچ گونه شکست غمم که یارم نیست

بقول های روشن نمیکشد زاهد
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست

طبیب چاره دل گو مساز و رنج مبر
که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست

چو من بکوشش و اغلاط کسی نخواهم شد
بگو تردد ضایع مکن که منت نیست

بمجلسی که سخن زان لب و دهان گذرد
حدیث غنچه نگوییم که هیچ نسبت نیست

خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل
دگر هوای نگارم بهیچ صورت نیست

بهشت باده کسی را که حاجت برقص و حالت نیست
اگر لطافت عشق تو است الحق ...

ولا مدار ز ابنای جنس چشم وفا
که در جبلت این مردمان مروت نیست
نباله در دهر خلق مید مید تشامی
بکوی خویش بر انش که اصل صحبت نیست

من بودم و دل که قامت ... برد
او نیز پی ... را بستان رفت

ولله ایضا

شامی بغم تو عقل و جان رفت
می ده که تکلف از میان رفت
شد تاب و توانم اندرین راه
من هم بروم اگر توان رفت
تا شد رخ و زلفت از نظر دور
کام دل و آرزوی جان رفت

شامی که چو لاله غرق خون است
با داغ تو خواهد از جهان رفت

ولله ایضا

کدام غمزه که در چشم پرخمار تو نیست
کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست
درون سینه ز داغ کهن نشان جستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
هوای عشق چو کردی دلا بروز نخست
هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست
ولا غبان ارادت بدست دوست سپار
درین مقام چو کاری باختیار تو نیست

گرت توان مرا بکس انتظار تو نیست
اگر مرا بجان نمیدهی عمری ...

بعشوه مرغ چمن را فریب داد ای گل
درین قفس که منم بوی نوبهار تو نیست

بیا و لعل لبان از سرشک خون ای دل
که امروز در کنار تو نیست

به هر چه در ره عشق تو خاک بسی شد تباهی
هنوز بر دل آن زنده آتش غبار تو نیست

ولہ ایضا

مرا سریست که بر خاک آستانه اوست
چو تیر غمزه ببست جان و دل نشانه اوست

شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع
دلیل سوز دلش رنگ عاشقانه اوست

عجب مدار که خواب اجل بود ناگاه
که هر که شب همه شب گوش بر فسانه اوست

درین صحیفه نخواندم خط خطا زانرو
که هر چه می‌نگرم نقش کارخانه اوست

سرود مجلس اگر نیست گفته شاهی
چگونه دیده خلقی ترانه اوست

ولہ ایضا

خلق را دل کباب از چشم پر خون منست
وز جگر صد پاره با اشک جگر گون منست

خاک آن ره را بخون ای زدم گلشن هنوز
شرمسارم زانکه خاک او به از خون منست

می‌گشایم جراحت ناصحهای سینه را
لیکه عنوان درون احوال پر خون منست

ای بی زندگی درد ...
که از شوق عقل ...

ستمکش طفلان خورد سالها در کوی تو
تا ببازی یک رهش گفتی که مجنون منست

نهفته تیر بلا را گشاد شد شستش
بسی که سنگ ملامت بر این دل من انداخت

وله ایضاً

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت
چه خون که در جگر نافه‌های چین انداخت

دلم که داشت تمنای خاکبوس رهش
بعاقبت تن خویش بر زمین انداخت

به احتیاط قدم نه دلا که طرهٔ یار
کمندها دنه در راه عقل و دین انداخت

ز آفتاب سپهرم بسوختم چه عجب
چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت

ایضاً

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت
هوای کوی توش هرگز از دماغ نرفت

دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد
بکوی نقد درگوشهٔ فراغ نرفت

ز نقش

چو لاله دلق می‌آلوده را ز دوش بسر
بآب دیده بشستم بسی و داغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او داری
کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت

ز رفت ناله تمنای بگفت و گوی رقیب
غزلسرایی بلبل ببانگ زاغ نرفت

به از تو نیست بقصد دل از کمین بر خاست
چو بنده رفت از بر سگ کمین بر خاست

وله

دلم خیال دهانت چو در ضمیمه آورد
خروش بیخودی از عقل خرده بین برخاست

چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری
ز بلبلان چمن ناله از زمین برخاست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس
که تکیه زد به عصا و آنکه از زمین برخاست

چو مطرب از سخن شاهی این غزل برخواند
ز سالکان فلک بانگ آفرین برخاست

عوض ... خیال دوست ...

... بر مطلب ... سر ... سعادت

وله ایضا

منم ز دست تو پابسته در کمند ارادت
به راه تو تسلیم بر زمین ارادت

چه میدهند به گوایی دو چشم یار که جز لم
چو من شوند ز مستان ... روی شهادت

مرا خدنگ تو در دل نشان بخت بلند است
مگر به طالع من بوده است سهم سعادت

یکی صد است تمنای عشق در دل شاهی
بیا که شوق فزونست و اتحاد زیادت

... خیال [illegible]

وله ایضا

با طره تو سنبل شوریده حال چیست
جایی که ابروی تو نماید هلال چیست

تا بر درت طریق گدایی گزیده ام
دانسته ام که سلطنت [illegible] چیست

عالی ... خیال عشق ...

مرغان باغ را چو نسیمی کفایتیست
با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست

تا آنکه هست عمر گرانمایه صرف عشق
روزی نگفت تنهای بیچاره حال چیست

وله ایضاً

صبا تا ز زلف تو بویی نداشت
دلم در جهان آرزویی نداشت

جهان هرگز از نازنینان چو تو
جفا پیشه تندخویی نداشت

دلم گر ز جفای کسی خسته بود
ره نبره و طرف جویی نداشت

[illegible]

[illegible]

ناکام تنهایی برفت از در بهشت
کز پیش تو هیچ آب رویی ندیدست

وله ایضاً

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت
سکویی گذر از خاک سر کوی دگر داشت

با یکدل و یکرویی حسین وان گل رعنا
افسوس که از هر طرفی بوی دگر داشت

دی مردم از آن ذوق که در گفتن دشنام
با ماش سخن بود و نظر سوی دگر داشت

خوش وقت کسی که موسم نوروز چو گل
هر روز شراب و لب جوی دگر داشت

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

وقتی دل آواره در ان کوی گذری داشت
با غمزهٔ جادوی تو تنها نظری داشت
گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال
اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت

دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد
پیکان تو با این دل مجروح سری داشت

زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور
خود کوی تو در روضهٔ فردوس دری داشت

صد چاک شد از دست فراقت دل شاهی
چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

وله

دوش از رخ تو ... [illegible]
وز دیدن تو ... [illegible]

ایضا

هر جلوه که شاهد مه داشت بر فلک
دل با فروغ روی تو از آنها فراغ داشت
با شام تیرهٔ تو نهان بود کار دل
آن روی دلفروز مرا در شب چراغ داشت

چون سبزه و گلشن ز هجرت بخاک و خون
آن دل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت

چون لاله چاک شد دل شاهی بسوز عشق
کز آتش زمانه بسی درد و داغ داشت

وله ایضا

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست
تیغی کشیده در ره مردان دین نشست

از روی آتشین تو چو گل در بوستان
گل از انفعال عرق بر جبین نشست

16

سروی که خاسته بود از چمن بناز
چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
چون لاله داغ دار جهانی ز خط یار
کان سبزه در کنار گل و یاسمین نشست
در خون نشست تنهایی مسکین ز عشق تو
بیچاره چون که با تو ننشست این چنین نشست

بشوخی ز رویت زنگها بنشست
که خوشی رازان در کش بریخت

ولہ ایضا

خطت بر لاله تر مشک چین ریخت
بنفشه بر کنار یاسمین ریخت
صبا گردی که برد از آستانت
عروس غنچه را در آستین ریخت

گل از شوخی همی زد با رخت لاف
چو دید از شرم رویت بر زمین ریخت
شراب عاشقی تا خورد [illegible]
بهمت جرعه بر چرخ [illegible] ریخت

چون او دل گل بیرون بر خاک انداخت
که از زلف نظر و عارض رنگین بود

ولہ ایضا

سروی از باغ ارم سایه برین خاک انداخت
که به تیر غمزه در راه جگری چاک انداخت
چند کاشی آمدم از دلم از داغ تابان این بود
باز عشق آمد و این شعله بجان تاک انداخت
عقلم از بادیه عشق تو همی میکرد
همه تهمت درین راه خطرناک انداخت

تماشای آن سهی قامتان سعادت کرنشان میدادند

ناوکی بود که آن غمزه بی باک انداخت

وله ایضا

غم نکند نشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت

چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت

ای دل از کوی نشین بر سر مایه درد و نیاز

کین متاع کاسد اینجا هیچ بازاری نیافت

تا صبا زلفش برای صید دلها باز کرد

آن کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد

از فضای او گلی که بایدت بی خاری نیافت

خی و زنار از آن نخوت با گنج تماشای نشست

ز انکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

وله ایضا

مرا در عشق بهبودی نمانده است

ز سودای بتان سودی نمانده است

دلم رفتست و آبی مانده بر جایی

ازان آتش بجز دودی نمانده است

سر آمد روز عیش و کامرانی

بجز دلق می آلودی نمانده است

طبیب از ما عنان برتافت گوئی

که هیچ امید بهبودی نمانده است

بکش تیغ بلا در خون تنها هی

سر زنیش بیش مقصودی نمانده است

ایضا

گمرهان را بسلطان حرمی نیست

که زانکو در روی کمی نیست

وله

ز عشقم درد و غم در دل بسی هست
سزد قتال توام زینها کمی نیست

پری را ماند آن مه در لطافت
ولیکن پیش چندان آدمی نیست

کسی را تا گل امید نشکفت
درین بستان که بوی خرمی نیست

خط جانان بکین برخاست شاهی
بغم بنشین که جای بیغمی نیست

ولہ ایضاً

ابرو زهی قتاب که دل دردمند تست
تیری که خوردم از کمان بلند تست

ابرو کشیدی و کشیدی سر دار او
از زلف بند کرده گردن دربند تست

زلفی بتاب رفته و ابرو زده گره
بیچاره آنکه صید کمان و کمند تست

ای واعظ این حدیث کجا و قبول تو
هنگامه بر نشین که نه هنگام پند تست

ذوقی ده که تا بی ازین در کمینه ابیات
مپسند بر روی این همه گر ناپسند تست

چون مهر گشت آورد چمن پرورد چیست

ولہ ایضاً

گر همنبود دلم این آه درد آلود چیست
آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست

عاقبت چون روی دنیا بود دارد بود ما
این همه اندیشه بود و غم نابود چیست

با وی که از غم زمین است شادی او هم

گمشت ای آرام جان زان زلف سرکش تازه بس
گر ز بیتابی دلها عاقبة مقصود چیست

محنت ثنایی و تعظیم رقیبان تا بکی
بندگانیم آن یکی مقبول و این مردود چیست

ولە ایضا

خطش بگرد عارض مهوش برآمدست
بر طرف لاله سبزهٔ دلکش برآمدست

دل سوی باغ میکشدم کان نهال را
بر طرف لاله سبزهٔ دلکش برآمدست

خطی عجب دمیده جبی بر رخت
چون سبزهٔ خلیل که از آتش برآمدست

هر شب بیاد سلسلهٔ زلف او مرا
صد آه از درون مشوش برآمدست

حرف الدال

ثنایی سری بعالم دیوانگی برار
چون قصه با بتان پریوش برآمدست

ولە ایضا

باغ را باز مگر قطرهٔ گلریز آمد
که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد

نو بهار رنگ غباری ز رهش پیدا شد
که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد

توجه اسباب طرب ساخته کاندر باغ
گل نو خاسته و سنبل نوخیز آمد

باز عشق تو ام از صبر جدایی فرمود
باز بیمارم از نوبت پرهیز آمد

جام ثنایی که زخون جگرش پر کردند
خوار مگر که زلال طرب انگیز آمد

ولہ ایضا

بازاری که دل بی تو سر خویش ندارد
بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد

از داغ تو ذوقی ببرد عاشق بی دل
مرهم چه کند آنکه دل ریش ندارد

آن را که رسد ناوک دلدوز تو بر چشم
تا کس بود از چشم دگر پیش ندارد

گر لطف تو مارا ننوازد چه توان کرد
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد

تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی
فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

کیست ای شمع زبان در کنج تاریک مزای
تا ببینی حال تنها ماندگان چون میرود

خون که از زخمی رود داغش نهی تا بایستد
دل که صد جا داغ دارد همچنان خون میرود

باغبان از گفت و گوی غنچه بس گو لب ببند
بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود

سرگذشت خود بیاد آشنایی کم گشت از سر کوی ما
آر تا ری دل بکوی عشق اکنون میرود

ولہ ایضا

فصل نوروز است و خلقی سوی صحرا میروند
بی نصیب آنانکه در می قول مطرب نشنوند

هر دو خلقی باستقبال کامد گل بباغ
خوبان با می گزین بسیار آیند و روند

من که در شبهای محنت سوختم زانم چه سود
کین بتان خورشید رخسارند یا مه چو تو اند

پندگویان تشنه‌ای درمانده را دل میدهند
حال او دانند اگر روزی چو او بیدل شوند

یاران بر قصد دوری مرو از طفل رحیل
گر روی تحمل کردم ما دل ایشان بماند

وله ایضا

گر من از جا کردت رفتم دل شیدا بماند
تن روان شد بر طریق عزم و جان آنجا بماند

من خود آواره شدم لیکن دل درمانده را
رحمتی میکن که در کویت تن تنها بماند

عاشقانرا در غمش دل رفت و دود دل برفت
بیدلانرا در فراقش سر بشد سودا نماند

ای صبا از راه یاری با رفیقان بگوی
رو که تماشای یار نظر بر صورت زیبا نماند

علتی که عبادت کنان می آید
نیاز من که درو عرض حال افتد

وله ایضا

نصیب من ز تو جز درد و آه می آید
خوشم که یاد منت گاه گاه می آید

تو مهرویی و ز هر جانبی خلایق شهر
پی نظاره بشتابان بسر تماشا می آید

غبار کوی تو در چشم و دیده من است
که سرمه در نظرم خاک راه می آید

زانکه چون بنشست شکایت کجا برد بشاهی
جواب تیر اشس از پیشگاه می آید

وله ایضا

وقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند
عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند
نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من
شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند
دیده با اهل نشد بر چنان رویی دریغ
آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند
با چنان لبهای میگون پای در میخانه نه
تا ز بیهوشی حریفان سر بزیر پا نهند

از ملامت سرخوشست پای در صفا ای دوستان
هرکجا درد غمی رسد و آتش بر بالا نهند

وله ایضا

بیدلان کوی تو مقام کنند
در غمت ترک ننگ و نام کنند
نازنینان شهر هر روزی
فتنه از بس تو وام کنند
غمزه ها را بقصد جان مفرست
باش تا کار دل تمام کنند
من که خوارم بکوی تو چه عجب
بیکسان را چه احترام کنند
تو نه رندی نه زاهدی شاهی
می نگویی ترا چه نام کنند

ایضا

جان رمید از من سگ او گمان برد
تیغ مژگان او از جان بدر

وله

رفت آنکه در مسایل عشق و رموز شوق
زابرو و غمزه با تو جواب و سوال بود

گفتم رسد میان تو ام باز در کنار
گفتا برو که رشته تو دیدی محال بود

نازم اندیشه که سجده بر و بینی پای کس
آن سر که سالها به بهشتش پایمال بود

آشفته رفت شکسته شامی ازین غزل
آری بفکر زلف تو شوریده حال بود

رقیب چون از در در آمد ما را
گریختند سگ را بر روی خدا وند

وله ایضا

بگیر زلف دلهاست در بند
ز رشته عقل یک بسته پیوند

بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را
که ما ز اول عهد خوردیم سوگند

شناسیم قدر سگان درش را
که ما هم دران کو دویدیم یک چند

رقیب ستمکاره بر جان شامی
جفا می‌پسندد خدایا تو مپسند

ست زر یار ما خبر نیست
عمری که رفت بی تو ما نبود

وله ایضا

سرو تو مگر ز پا نشیند
تسکین دل نفسی بجا نشیند

من بودم و دل تو بردی آن نیز
خود گو که غمت کجا نشیند

گردی که ز کوی دوست خیزد
در دیده چو توتیا نشیند ٭٭

شاهی چه طمع کنی وصالش
کس با چو توئی چرا نشیند

ولہ ایضا

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

ز رنج و راحت گیتی مرنج ای دل مشو خرم
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

غمش تا یار من شد روی در شهر عدم کردم
خوشست آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد

بگذر که گفت شاهی پیچ دار نظر مرو برست ازوی

هر تو همدار این دولت که ما را کای چنین باشد

ولہ ایضا

رفت آنکه بوصل تو مرا دست رسی بود
این دل شده در خیل سگان تو کسی بود ٭٭

زان غمزه بخون دل من تیز نگردد
ورنه بکمند تو گرفتار بسی بود ٭٭

آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد
آزاد نگشت آنکه اسیر قفسی بود ٭٭

وقتی هوس خوشدلی و بوی نوا بود
آنها همه گوئی که هوا و هوسی بود

عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت
زان شعله تبه گشت ار خار و خسی بود

هر ناکسی دردی ... فریاد ورسی بود

عشق تو از اینجا بگفت خون دل آلودی

تا صبح که بهجران تو از ناله فرو ماند
بیچاره سگ کوی ترا هم نفسی بود

وله ایضا

دل که پیش تو راز میگوید
غم دیرینه باز می‌گوید

عقل سودای زلف خوبان را
بکر دور و دراز می‌گوید

شمع میگوید از رخت سخنی
بسخن جان گداز میگوید

مگر استاد جور پیشه ندارد
همه تعلیم ناز می‌گوید

کیست تا با کس [illegible] جان [illegible]
[illegible] از روی نیاز [illegible] گوید

وله ایضا

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند
دلم خیال لبش در درون بگرداند

صبا ز زلف تو تا غنچه را دهد بویی
هزار بار دلش را بخون بگرداند

به پیر عقل بگویید گر برای خدا
عنان صحبت اهل جنون بگرداند

گرفتم آنکه رقیبم براند از در تو
دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند به بخت بد ثنایی
مگر نوشته گردون دون بگرداند

ایضا

آری [illegible] کس [illegible] مراد رسد
هر که [illegible] بدل [illegible] رسد

وله

جانم بلب رسید و محنت هنوز
تا کار دل ز دیدن رویت بجا رسد

بیت

در جلوه گاه دوست رسیدن نه حد ماست
انجا مگر شمال رود یا صبا رسد

انعام عام تو همه را میرسد چه شد
سر تا و کی بسینه این مبتلا رسد

تا سر بر آستان ارادت نهاده ایم
با درد خو گرفته که روزی دوا رسد

ولـه ایضا

خاک من باد از سر کوی تو گر بیرون برد
نیست روی آنکه این سودا ز سر بیرون برد

طوطی خوش نفس و ارم از شکر خیال تو

کس نه باد صبح از این مجلس خبر بیرون برد

هر زمان آزار چشم سرنبشت ای طبیب
شربتی فرما که این سوز از جگر بیرون برد

صحبت خاصست سرشاهی سرگرانی میکند
اهل صحبت نیست سر تا درد سر بیرون برد

ولـه ایضا

دل ز زلف تو گرفت و بند سر کرد
نشکیبد از برای خود دگر کرد

بیت

ایام بخون من کمر بست
خاصه که غم تو اش مدد کرد

طعنه

تا ریکبون چه حاجت
پیش تو که دعوی شکر دگر کرد

از این سر تو نا برد سر

زد عقده با جرس عشق

تماشای چو صبا دمی بنما پیوند
نه همین تنان سیمتن کرده

ولـه ایضاً

ای دل ایام هجر بسته بیاد
رو که مرسک نوبت مبارکباد

دل سوزان من زآه من است
چون چراغی نهاده بر ره باد

انچنانم بیاد تو مشغول
که فراموشیم برفت ازیاد

خرده ده روزگار را که گذشت
عیش پرویز و محنت فرهاد

سرو آزاده بنده قدت
ای گل اعلا تو بنده آزاده

سخنی از قفا دشنامی از نظرم
کاشکی این چنین نمی افتاده

ولـه ایضاً

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسید
مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسید

ز دیدن تو بلائی که میکشد دل من
امیدوارم چنانم که پیش دیده رسید

صبا ببوی تو آرام جان مردم شد
بلی خوشست نسیمی که آرمیده رسید

اگرچه بر رخ بستان دمید سبزه ولی
کجا بسبزه که بدان خط نودمیده رسید

که صبا کی بدان زلف خمیده رسد
که روان خط مشکین کجا رسد به من

اگر صبا ز سر کوی او رسد شامی
نسیم روضه بجان ستم رسیده رسد

وله ایضاً

بتان که شیوهٔ جور و ستیز میجویند
ز بهر کشتن ما تیغ تیز میجویند
دلی که میشود از اهل عشق سرگردان
دران دو سلسلهٔ مشک بیز میجویند
چو تو کرشمه کنان میرسی دگر خوبان
ز شرم روی تو راه گریز میجویند
کسان که لحظهٔ تمثال دمی نبینند کسی
هلاک فاخته صبح خیز میجویند

بر تیغ تو تماشای دلان خنده و زارست [uncertain]
کر چون او نگو بر سنجی تیغ جویند [uncertain]

ایضاً

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند
اول نشان بسینهٔ احباب میدهند
خاک رهش بمردم نادیده کی رسد
کین توتیا بدیدهٔ بیخواب میدهند
مژگان تو که یاری آن چشم میکنند
تیغ کشیده در کف قصاب میدهند
سیلی میان مژه ما را ز روی بست
صد خار را ز بهر گلی آب میدهند
ساقی بمجلس غم ازان میرود ز دست
سرکش ساقیان دیده می ناب میدهند

مرمن بر مژگان کس بود نماند [uncertain]
یار ما چون تیغ کس بود نماند [uncertain]

وله

دل بران آستیان که بود برفت
سر بران آستان که بود نماند

هر وشش سوی من بگوشهٔ چشم
التفاتی نهان که بود نماند

لطف هر دم که می نمود گذشت
پرسش هر زمان که بود نماند

چه دران کوی مانده تنها بی
یار چون برد جان که بود نماند

ولہ ایضاً

مرا عشقت ازره برون می برد
بکوی ملامت درون می برد

گر از نفحهٔ زلف ای مشک

ز بوی تو بس جنون می برد

بتاراج دل چشم او بس نبود
لبش نیز قطعی بخون می برد

گل از روی او هست در انفعال
ولیکن بخنده برون می برد

اگر تماشای از دست او برد جان
از ان چشم خون خواره چون می برد

ولہ ایضاً

با روی تو از سمن که گوید
با کوی تو از چمن که گوید

جایی که تو زلف و رخ نمایی
از سنبل و نسترن که گوید

پیش تو از ان دهن سخن که گوید

با لعل تو غنچه لب فرو بست

گفتی غم او مگوی با کس
این با دل خویشتن که گوید

اگر شاهی از دست او برد جان
ازان چشم خون خواره چون میبرد

از غم چو زار است در روی تماشایی
باران تب سیمین که گوید

وله ایضاً

عید است و خلقی هر طرف دامن گلستان یار خود
مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود

هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن
هر کس بیاری در سخن من با دل افگار خود

ایضاً

عشقم که بودی رهنمون خندید بر اهل جنون
من نیز میخندم کنون بر عقل دعوی دار خود

گر راز دل بنهفتمی در خاک و خون کی خفتمی
هم با طبیبی گفتمی درد دل بیمار خود

با جان درون آن تند خو دایم بدل در گفتگو
بیچاره من محروم ازو چون دیده از دیدار خود

تو همچو گل دامن کشان رفته بگشت بوستان
پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

تنهایی ز خوبان زده در نفس افتاده در دام هوس
چون عندلیبان در قفس درمانده گفتار خود

وله

و

ترا در رهگذر ناگاه دیدم
دلم چندین بلا زان رهگذر دید
غمت صد رخنه در جان کرد ما را
مگر دیوار ما کوتاه تر دید
دل از کویت نگردد سر و دیده
که دید آب رو زین خاک در دید
دلم زین بوستان یا خار از آن خست
که از گل بوی کردن درد سر دید
صبا از چین زلفت شمه‌ای گفت
ازین غم نافه را خون در جگر دید

[illegible]

[illegible]

ولە ایضا

شکر یعمری ز من دلشده ات یاد آید
جان محنت زده از بند غم آزاد آید
دی صبا بوی تو آورد بجان زد آتش
تیز شد این شعله زیادت شود ار باد آید
روزها رفت و دلت بر من غمدیده نسوخت
زود باشد که سخنهای منت یاد آید
دل بمنزلگه سلطان خیالت که او
میهمانیست که در کشور آباد آید
بلبل دلشده سرها کند عیب مکن
در بهاری که نسیم گل و شمشاد آید

[illegible]

[illegible]

ولها ایضا

باغ را چون گل رعنا ز سفر باز آید
عالمی را هوس رفته ز سر باز آید

گفتمش عاقبت از مهر تو باز آرم دل
زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

گر از این سوی وزد باد عنایت ناگاه
سستی صبر بکند دل به خطر باز آید

یار بگذشت و مرا دیده چو نرگس بر ره
به امیدی که از آن راهگذر باز آید

گل بدین گونه که از شرم تو بگریخت ز باغ
شوخ چشمی بود ار سال دگر باز آید

ساقی ار باز قدم رنجه کند خانه ما
تا کی آن شاهد مقصود ز در باز آید

ولها ایضا

تا ز شب بر مهت نقاب افتاد
سایه بالای آفتاب افتاد

درخستم تا نبات خنده زدی
نمکی بر دل کباب افتاد

شیشه زان سر نهاد به پای قدح
که حریف تنک شراب افتاد

در چمن با بنفشه بی تابت
تا بر زلف تو پیچ و تاب افتاد

سبز در روی تو خط زنگاری
سبزه بر کنار آب افتاد

حاجت جامی ز بخت شاهی را
[illegible] لب بخت کامیاب افتاد

وله ایضا

خدنگ او که بجان مژده هلاک برد
نوید عیش به پهلوی دردناک برد

بخاک پای تو مردن رقیب را هوس است
روا مدار که این آرزو بخاک برد

دلم بکوی تو دامن کشان رود ترسم
که سوی خانه گریبان چاک چاک برد

بنامه شرح جدائی کجا تواند داد
کسی که نام تو با خود ترسناک برد

بشند غمت این نیم جان کر شناهی را
امید هست که آید فراق و پاک برد

باز این سر پیچان هوای کسی دارد
باز این دل بیچاره هوسی دارد

زین بیش غمت دیگر در باغ مخوان دل را
کان مرغ بسر من دیدم خوبا قفسی دارد

هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی
ما نیم و دلی ویران و آن نیز کسی دارد

شبها سگ کویش را رحمی نبود بر ما
خوش وقت اسیری کو فریاد رسی دارد

از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن
کین بادیه همچون تو آواره بسی دارد

کای زر بر دار از تو ناکسی بود
بیگانه و ناز چین ناز و داغ کرد

وله ایضا

رقیبم اگرچه دل بغمت دردمند بود
در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود

وله

کرم عشقست غم این دل کمتر

در غم کوی بلا منزل کنی

ایضا

دشوار می نمود سفر با فراق یار

چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود

القصه در فراق سرآمد تمام عمر

سرمایه امید که داند که چند بود

راضی نشد که تکیه زند بر سر پلنگ

درویش را که پایه همت بلند بود

خوش کردی ای رقیب که آتش زدی بدل

کین داغ بر جراحت ما سودمند بود

ثنایی بهیچ باب ز تاب غمت نجست

عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

هر نفس را دامن منزل نکنی

پیر طی یکی قدم سال عشق ثنایی

مرنج از بیخودیهای دلم زانک

ز دیوانه کسی بر دل نگیرد

نسازد عاشقی با کار ایام

که اول پا بمحنت در گل نگیرد

اگر چشمت جفایی کرد سهلست

کسی بر مست لا یعقل نگیرد

دوانم ز اشک راه هردم بکویش

که دانم راه بر سایل نگیرد

توانم برد جان از بند زلفت

اگر چشم توام غافل نگیرد

وله ایضاً

شبی که کوی تو مارا مقام خواهد بود
زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود

زوال دولت پیر مغان مجو ای شیخ
سر ظل عالی او مستدام خواهد بود

همه بضاعت خود عرضه میدهند انجا
قبول حضرت او تا کدام خواهد بود

کنون که جان جهانی بکرشمه میگیری
مگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

نصیب رفعت ازجا دهند شاهی را
سگان آن سر کو را غلام خواهد بود

بار خط بر روی زیبا میکشند
سبزه بر طرف گل رعنا میکشند

وله ایضاً

باد را دامی ز عنبر می نهد
لاله را داغی ز سودا میکشند

سنبل از سودای مشکین کاکلت
طره شبرنگ در پا میکشند

در چمن سرو از غرور و دستانت
خویش را چندین چه بالا میکشند

ای نصیحت گو من و خاک درش
سر ترا خاطر بصحرا میکشند

میکشد پیکان ز دل آه از جگر
پای از دست تو اینها میکشند

ایضاً

دی بنفشه زلف تاب آشفته بود
[illegible]

وله

ای واعظ ار حدیث تو ثبت در صحیفه
عیبم مکن که گوش بر آواز چنگ بود

عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم
آخر ز رهگذار تو با دم بچنگ بود

فرهاد را ز میوه شیرین حلاوتی
روزی نشد که لایق دیوانه سنگ بود

شاهی سیاه نامه شد و رند عشقباز
نگذاشت نام زهد ریائی که ننگ بود

بخرام سوی باغ که گل با وجود تو
خجلت ز غنچه سر و شد و دامن نمیکشد

ولہ ایضا

دل بی رخ تو جانب گلشن نمیکشد
خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد

آنرا که از فراق تو کشتی به سر گذشت عمر
در بزم عیش باده روشن نمیکشد

ای بخت خواب رفته کجائی که در فراق
آن میکشم ز دوست که دشمن نمیکشد

روزی از نگارت با نمیرود
چون گل ز شوق غنچه نشستند در آنکه

سر جام را جهت و گر چه ستم
شاهی ز اختیار تو گردن نمیکشد

ولہ ایضا

سوی باغ آن سرو بالا میرود
بار کار فتنه بالا میرود

جان من هر که بجائی میرود
عاشقان را دل بصد جا میرود

هست گلگون سرشکم گرد رو
از پیت هر زمانش تا میرود
گفتمش جان داد شاهی لب یاقوت گفت
بحث بر خضر و مسیحا میرود

[illegible]

ولہ ایضا

دل بهر تو در ملامت افتاد
زر عشق بدین علامت افتاد
گفتم بهوس بدیدم عشقت
خود عاقبتم ندامت افتاد
ای دل چو بقامتش فتادی
دیدار تو با قیامت افتاد

[illegible]

هر کس که بکوی عشق ناصح
زاندیده بره سلامت افتاد

ولہ ایضا

ای چهره ز گریه خونین جگری چند
بازاری سر در پای تو زنیم شهری چند
سوز دل عشاق چه دانند کسی که چو تست
گر بخت ز داغ بلا بیخبری چند
چون لاله بداغ دل و خوناب جگر بانش
ای چشم چو نرگس همه بر سیم و زری چند
با نرگس و خاری منشین ای گل رعنا
سر تا به صبا دوش شنیدم خبری چند

[illegible]

تا نهیم طریق خرد از دست بداده
وارسته باقبال تو از درد سری چند
تنهایی سفر عشق بغفلت نتوان رفت
هشدار که این مرحله دارد خطری چند

ولہ ایضا

هر کسی موسم گل گوشهٔ باغی دارد
ما و کوی تو که از روضه فراغی دارد
من درین کوی خوشم گرچه بجنت رضوان
مجلس خرم و آراسته باغی دارد
دل من در شب گیسوی تو گم کرد دست راه
شمعش از روی تو در پیش چراغی دارد

لاله می بینی که از ... آلوده
عمرها از ... سودای تو داغی دارد

فکر سودای سر زلف تو دارد تنهایی
ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

ولہ ایضا

کسی کش مهر خوبان کار باشد
دلش با درد و محنت یار باشد
من از وی بر نخورد یا رب آن سرو
ز شاخ عمر برخوردار باشد
حدیث عاشقی و آنگه غم کار
خرد داند که دور از کار باشد
تن زارم تمکش زان طره یابد
که موئی در رسن بسیار باشد

گر ... دلها ... دشوار باشد
به سودای ... دارد تنهایی

ولہ ایضا

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید
لعل تو لبالب شکر ناب نماید

چشم تو محالست که بر حال من افتد
بگشتم مگر این واقعه در خواب نماید

در شیشه صافی بنگر باده رنگین
چون عکس گل و لاله که در آب نماید

طراری آن طره ز رخسار تو پیداست
هر جا که رود دزد به مهتاب نماید

شبها که بطلب بر سر کوی تو شاهی
خار و خس آن بستر سنجاب نماید

فصل

چو بر در ما [illegible] نظری بگشایند

[illegible] چون راه نظر بگشایند

الفصل

پرده دار حرم از در دگرشان فارغ و ما
چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند

نا امیدی ببر از ارباب طریقت کو نیست
گره دری بسته نشد ای دل که دگری بگشایند

گره از نسخه مشکلت و رقعی می طلبد
دفتر گل ز پی رو بها سحری بگشایند

تا ای اندیشه آن زلف مکن پیش کسان
نیست رازی که به زنجیری بگشایند

[illegible] زبان در

دور از تو [illegible]

ولہ ایضا

تا دل از کف اختیار نشناد
پا بر سر کوی یار ننهاد

شمع وار از جمع رندان رفتی و سوزت برفت
همچو گل دامن کشان بگذشتی و بویت بماند
از تن تنهای خیالی ایم نماند از غم ولیکه
همچنان در دل خیال قد دلجویت بماند

ولہ ایضا

خوشتر و قدت در گلشن آمد
خجل در کار سرو و سوسن آمد
بیادت چشم از آن بر گل نهادم
که بوی یوسف از پیراهن آمد
ز تیرش سهم دادندی بار از خلق
سخن نشنیدم آخر در من آمد

دلبر هست در کردن آمد
پیش از بودن با دار عشاق

مدعی که وفای دهر دانست
دل بر گل و نوبهار ننهاد
تا بسته زلف او نشد دل
دل بر خط روزگار ننهاد
در عشق تو زان رفت و تباهی
کاول قدم استوار ننهاد

ولہ ایضا

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند
جان نماند از عشق و در دل حسرت رویت بماند
ما خود از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه
پیشی میکن دل ما را که پهلویت بماند

جان در ره طوفان غم بر باد شود
از تو فتاد بی غمخواری در کوی تو بماند

نه ای دوستی دانت تباهی
کر از کوینت بکام دشمن آمد شد

حرف الراء

سرو رعنا میکشد دل هر زمان سویی دگر
چون گل رعنا که دارد هر طرف رویی دگر

در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش
چون صبا تا چند هر دم بر سر کویی دگر

جان بیمارم ز تاب ناشکیبایی نماند
ای طبیب ار علاجی جز به دارویی دگر

پندگو تا بیش ازینم در صف طاعت مخوان
زشت باشد روی در محراب و دل سویی دگر

هر که دارد روی دل از قبله ابروی او
سهو باشد سجده در محراب ابرویی دگر

موسم نوروز و من در کنج تنهایی اسیر
هر کسی در سایه سرو و لب جویی دگر

گر دل تنهایی بدشنامی بگویی عیب نیست
زانکه همچون او نمی بینم دعاگویی دگر

وله ایضا

ای به زلفت برادلهای مشتاقان اسیر
هرگزت بگذشت یاد دردمندان در ضمیر

من که دنبال نم زلف خمش بر دارم کشید
تا بکوی دوست دشمن بیندم با دار و گیر

عالمی بیدل شدند از تیر مژگانت زانکه
در همه شهر این زمان یک دل نمی بینیم بتیر

[illegible]

گر بر پری چون ثنائی در بهشتی جا کنی
نوبت فرمان رد او بنده فرمان پذیر

ولہ ایضا

ای بلطف از آب حیوان پاکتر
قدت از سرو روان چالاکتر

با که گویم درد خود کز سوز من
هرکرا دیدم ز من غمناکتر

بی رخت چون لاله داغم بر دلست
سینه ام از دامن گل چاکتر

لعلت از خونم ندارد هیچ باک
نرگس شوخت ازان بی باکتر

هست ثنائی در طریقت خاک راه
لیک در کوی تو چون خاکستر

ولہ ایضا

ای فتنه را دو نرگس شوخ تو رازدار
من بهر محتشم دگران را بناز دار

جانا تو نازنینی و خلقی نیازمند
چیزی بناز جانب اهل نیاز دار

پرشد بساط بهر چمن از گهرهای ابر
با غنچه گو که لب بشکرخنده باز دار

از نقش کائنات مبین جز خیال دوست
یعنی ز غیر دیده غیرت فراز دار

ثنائی بجد و جهد چو کاری نساختی
بنشین و دیده بر کرم کارساز دار

ولہ ایضا

ای دیده از جفای تو داغ غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر

این دم که در رکاب توام خون من بریز
ترسم که مرگ امان ندهد تا دمی دگر

تیری زدی و ریش دل آسوده شد ز درد
تمان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر

تا چی زگریه سیل بد آب و گل مریز
کین خانه پست مشود از شبنمی دگر

حرف الزاء

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز

سبزه تر خاست زان لبها و من رفتم ز هوش
تا چشیده جرعه زان راح ریحانی هنوز

[illegible] ابر بهاری را باغ

[illegible] هنوز

سرشته وا انسته ام تنهایی گدای کوی تست
عمر اگر باقی بود زین بیشترش دانی هنوز

حرف السین

غم روی تو دارد همین پیس
نخواهد کردن از فکری چنین بس

دل و جان و خرد بردی و اکنون
سری ماندست ما را بر زمین بس

اگر بیند ترا با زلف پر چین
کند صورتگری نقاش چین بس

سگ کوی خودم خواند بی عفا الله
اگر من آدمی باشم همین بس

صبا از غمت [illegible] داستین بس

برای [illegible] کل [illegible] بس

ولی گر ز دولت وصلت مغرور
چو بهرامش بلایی در کمین بس
تو با گل جام گیر و شاد بنشین
گر شاهی را غم آن نازنین بس

حرف السین

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش
من گرفتار بداغ دل بی حاصل خویش
چند بینم سوی خوبان و دل از دست نهم
وقت آنست که دستی بنهم بر دل خویش
روزگاری سر من خاک درش منزل داشت
گر بود عمر رسیم باز بسر منزل خویش

کار من از زلف تو در دام شد و خط تو شکست
کو کسی تا من نتوان پیش کسی مشکل خویش

دل ز اندیشه تو باز نیاید بجفا
تو و بیداد و من و آرزوی باطل خویش
دم آخر سوی ما بین شهیدان ترا
شرط باشد که کنی خواست از قاتل خویش
تا بی افتاده بخاک در او خوش می باش
سگ کویی که دهد جای تو در محفل خویش

ولد ایضا

هر که سوی تو ساخت مسکن خویش
خون خود میکند بگردن خویش
دانه خال بیش رخ بنمای
تا گل آتش زند بخرمن خویش

شمع پروانه را بسوخت ولیک
زود بر باران شود برد غم کس خویش

بیا که گل از باد صبح بوی تو یافت
جامها پاره کرده بر تن خویش
گر دلم چاک دامن افتاد است
خوشم از چشم پاک دامن خویش
هست تنهایی ز راستان تو دور
مرغ آواره از نشیمن خویش

زمانی از سر این خسته یار از تیغ جدا
کمی ز عمر از این استاد زخمت خویش

ولہ ایضا

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش
من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش
بلا بود در تو ما را نصیب شد چه کنم
نه عاقلست که راضی نشد بقسمت خویش

بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش
قدم بکوی وفا هر دو از نه تنهایی
که پیش عشق روان ساخت با تو همت خویش

ولہ ایضا

درین گلشن چه سازد بلبل از زاری و فریاد
که سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش
خوش است این باغ رنگین لیکه نتوان دل درو بستن
که بوی آشنایی نیست در نسرین و شمشادش
چنین کان غمزه را تعلیم شوخی میدهد چشمت
بکوانش بعالم زن گر آشنا داشت استادش

ولی دماغ که نرگس زمین ما بی نیازی نیست
اگر چنین به دماغ عشق اوفتاد که خیزی

گرداب چشم و آه آتشینی بود شاهی را
کنون جا گشت در کوی تو هر سوی بر دنبالش

شاهی از بند کمان رست ازو
و اگر القصه کمر خویش

ولہ ایضا

پرده یکشب ز روی چون مه خویش
سر بجانم ز بخت گمره خویش

میکشد سرو پیش بالایت
شرمساری ز قد کوته خویش

بنوازم چو چنگ در بر خود
سر فراموش کرده ام ره خویش

واعظا تا و ناله دف و نی
تو و گفتار ناموجه خویش

ولہ ایضا

هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش
ماییم و گوشه و دل دردمند خویش

زاهد بکوی عاشقیم می نبود راه
روی تو دید گشت پشیمان ز پند خویش

تا نیشکر شکسته نشد کام ازو نیافت
در روی کسی رسد که در آید ز بند خویش

در راه انتظار تو چشمم سفید شد
آخر غباری از ره بستم سمند خویش

شاهی غلام تست ز کوی خودش مران
خنجر بکش به آهوی سر در کمند خویش

ایضا

در دل رسید از ...

ای دوست ...

شاهی

ایام وصال خوش زمانیست
سر محنت ما هجر در قفا باش

دادم دل و جان بعذر خواهی
بر خاک درش نگفت تنها باش

ای زاهد شهر ما و کویش
سر کوی ندا باش

جنات نعیم نشنیدی
تا کی همه عمر می نیز با رستا باش
روزی دو

حرف الکاف

سنون که موسم عیش است و باده گلرنگ
چو عندلیب غزلخوان بباغ سر آهنگ

زمان خوشی و آلی پیش ما رمی دار

کر... از سفر ... بی‌وفایی زمانه ...

ز عشق گفتمش ای دل که خون شوی آری
بروزگار سختیهای من برآر درنگ

اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم
چو غنچه سر بگریبان کشیده با دل تنگ

روان ما جگران پایمال حادثه شد
هنوز غمزهٔ خونریز یار بر سر جنگ

حبیب می نه پذیرد نیاز من از عار
فرشته می ننویسد گناه من از ننگ

دو روزه مهلت باقی بعیش و تماشای
چو عمر با لب ساقی گذشت و گیسوی چنگ

نیست ... زنده ام

من که چون ... ازین ... با سودا ... ام

وله

همچو مجمر سینه ام پر آتش و انفاس [illegible]
همچو ساغر با دلی پر خون و لب پر خنده ام
گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی
ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام
در هوایت برگ عیشم همچو گل بر باد شد
تا ازخان و مان بر کنده ام
وین زمان عمریست
یکشب از قد یاد من خواهی بپاسش نکرد
روزها شد کز سگ کویت بدین شرمنده ام
گفته ثنایی نمی میرد چو شمع از تاب عشق
من بسوز عشق بر پایم از آن تابنده ام

ای که از غم [illegible]

[illegible]

ایضا

یکشب ز چهره مجلس ما را فروغ ده
تا شمع کوئت بنشیند چراغ هم
سودای کوئت از سر من می برد برون
گلگشت بوستان و تماشای باغ هم
ویرانه ایست گلشن عیشم که هیچ که
بلبل بدان طرف نپرد بلکه زاغ هم
ثنایی که بی فروغ رخت همچو شمع سوخت
دارد غم تو وز همه عالم فراغ هم

چند سوزم [illegible]

غنچه وار از درد [illegible]

وله ایضا

با تو عمری بند که لاف دوستداری میزنم
لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم

زنی

گفتهٔ خون ریزیت دست ار بدامانم زنی

سر میپیچ میشود این کار دستی میزنم

تیغ آن قصاب را از خون من عارست و من

همچنان خود را میان کشتگان می افکنم

آه درد آلود تنهایی قصهٔ دل با رب گفت

از کباب من حکایت کرد و دود در روزنم

ولہ ایضا

هر شب از مستی بسوی خانه ره گم میکنم

نقد هستی وقف بر خمخانه و جم میکنم

هر شب از سوز درون بر حال بیماری چو شب

گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم

[illegible]

[illegible]

49

خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست

چون ترا بینم ز پا و دست و پا گم میکنم

گفته تنهایی بدین دلگیست با چندین فغان

داد خواهیم برد در سلطان تظلم میکنم

ولہ ایضا

ما جان بتمنای تو در بیم نهادیم

چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم

ز استاد ازل عشق بتان یاد گرفتیم

انگشت چو بر تختهٔ تعلیم نهادیم

از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم

تا پای درین ورطهٔ پر بیم نهادیم

[illegible]

[illegible]

وله

اگرچه خاک درت ز آب دیده گل کردم
خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم

زمانه روزی من کرد گر بهای فراق
زبس که خنده بر اقبال دگران دل کردم

دلم که لاف صبوری بآن زدی اول بار
بپیش روی تو اش بارها خجل کردم

بشکر آنکه نمودی بکشتنم رویت
سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

فضای دیده رشائی نه جای یار صفیست
برش از خیال تو بتخانه چگل کردم

والا عشقت آن چنینم با رخ نیستم
کی دستی کرده غلطم من ستم

ایضا

بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری
سگ توایم و بداغ تو محترم باشیم

چو عاشقان بوفا جان کشند در پایت
امید هست که ما نیز در قدم باشیم

ز تاب حادثه چون بگسلد کمند حیات
هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم

چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی
روا مدار که محروم ازین حرم باشیم

عجب مکن ار چنان کس زده ی جان آیم
چون غنچه دلی دارم از اندوه پر خون

وله ایضا

به بوی تو بسر راه و بگشت چمن آییم
سرگریان بتماشاگه سرو و سمن آییم

قوله

درمانده شد از ناله من خلق که هر روز
گویند میا بر سر این کوی و من آییم

یارب ز چنین باده که بر ذوق بسر خوردم
روزی آن روز که با خویشتن آییم

عشق تو بدنام بد [illegible] نامم بر آورد
تا در خم آن سلسله آن پرشکن آییم

من طوطی قاسم بقفص مانده گرفتار
کو آینه روی تو تا در سخن آییم

دیگر نغمه بی [illegible] زر روم همره شاهی
زر باده عشق تو که با دهن آییم

[illegible] ایضا

[illegible]

ره صلاح چه جویم چو عشق ورزیدم
بقبله روی چه آرم چو بت‌پرست شدم

بر حلقه روحانیان فرو ناید
کمند زلف تو دیدم که پای‌بست شدم

میان مردم از آن رو بلند شد نامم
که زیر پای سگانت چو خاک پست شدم

شکسته بسته بود گفت و گوی من شاهی
چنین که بسته آن زلف پرشکست شدم

وله ایضا

تا دل بچین زلف دلارام بسته ایم
در باده لبش طمع خام بسته ایم

[illegible]

وله

دعوی زهد کرده بدوران حسن او
تهمت نکر که بر دل بدنام بسته ایم

ای مرغ بوستان تو و نوروز و تو بهار
پرواز ما مجوی که در دام بسته ایم

گفتی چراست شاهی ازین آستانه دور
ما دیده از رخ تو بناکام بسته ایم

افتخر است ... خسرو دوران

ایضا

چمن شکفت و سبزه خط کشید و سرو بالا رسیم
مرا تنگ آمده یاد دلی از باغ و صحرا هم

چه حال دردمندان عرضه دارم ای صبا پیشش
دران حضرت که گستاخی ندارد روی کوی از غلامانم

...

نوای بشنید جام وصلش جرعه داری غنیمت دان
خوش آن وقتی که سر بر بن دولت میسر بود ما را هم

بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزودن کی
گر خوش باشد و عاشق را حدیث درد دل باهم

وله ایضا

ای خسته ز تو روان مردم
چشم تو بلای جان مردم

از سیل دو چشم من بگویید
ویران شده خان و مان مردم

از خیل سگان او شوای دل
خود را بنما میان مردم

از دوست کشید عنان مردم

با دوست همره او کمال ...

شانی ز غمش دهان چو بندی
افتاد چو در دهان مردم

وله ایضا

من از پیش یار اب روئی ندارم
ز خاک درش ره بسوئی ندارم

ز زندان دوری ببازم ضروری
چو از گلشن وصل بوئی ندارم

ببخشا چو در پیش راهت نهم روی
که جائی دگر راه و روئی ندارم

بجان غمم خسته چون بلبل وی
ز زان نازکی گفت و گوئی ندارم

مگو عاقبت چون شانی بمردم
که من خود جز این آرزوئی ندارم

وله ایضا

چو نتوانم که در خیل غلامانت کمر بندم
روم در کنج محنت در بروی خویش در بندم

من آن صیدم که از آهوی تو در دل تیرها دارم
کرم دولت بود خود را الغرض ایک تو بر بندم

ز ضعف دل چو سوی تو میفرستم نامه میخواهم
که روزی خویش را به بال مرغ نامه بر بندم

تماشای سرو و گل نمیبینم ز سوز عشق
ز ناگه بر یاری دگر بندم

مرا یاری نماندن دل که بر یاری دگر بندم

فدای تیغ جانان کن سر سودا زده شانی
که میخواهم که با او عهد و پیمانی ز سر بندم

بیمار عشق تو ... [illegible] سر ... [illegible]
چو ... [illegible] کاین عمر ... [illegible]

وله ایضا

ببین جان بدانش کس نکردست آنچه من کردم
ازان چشم سیه رو کس ندیدست آنچه من دیدم

نیامد خوشتر از بزم عیشی درین مجلس
که چون من عاقبت بگریستم چندانکه خندیدم

غبار کوی او را می شنیدم تا بکحل بینایی
بحمد الله نمودم تا بچشم خویشتن دیدم

مگو تنهایی غم خود با دهان او چرا گفتی
بیا ز خویش کردم عرضه چون جای سخن دیدم

ولہ ایضا

مهی شد کان رخ زیبا ندیدم
نشانی زان گل رعنا ندیدم

تو تا نمودی آن رخ بودم آزاد
ترا دیدم دگر خود را ندیدم

شدم خاموش بر وصف دهانش
که از تنگی سخن را جا ندیدم

چه افتادت بعشق اینها رسوایی
ترا هرگز چنین رسوا ندیدم

ولہ ایضا

هر شب بدل حکایت خود در میان نهم
دل را ز سوز عشق تو داغ نهان نهم

روزم چو راه نیست دران کوی هر شبی
آیم رخ نیاز بدین آستان نهم

نه جرمی که ازین غم دل در میان نهم
بخوبی که ازین بیش در کنار

بگشای لب به پرسش من کر غمت مرا
نزدیک شد که مهر ابد بر زبان نهم

با عاشقی که شرح دهم داستان خویش
صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم

چون گل بخند در رخ هر کس که ناگهان
همچون صبا ز دست تو سر در جهان نهم

شاهی حکایت از لب لعل تو میکند
طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

بوی بهار دماغ گلشن تازه میکند

مطرب بجان ترانه و نی سوز ساز کن

حرف النون

ای باد پرده زان گل نو رسته باز کن
سوری فروز لاله رخ و غنچه باز کن

در پرده بوس جنس مروق که پر بکار
با هیچ کس مگفت که افشای راز کن

ای جام باده بر کف و ایمن ز محتسب
مناع خیر میگذرد در فراز کن

زاهد که به فراتی یار رشک می برد
یا رب ز گنج عافیتش بی نیاز کن

ای از فریب حسن چو نرگس بخواب ناز
بگذشت روزگار خوشی در دراز کن

شاهی چو پیر میکده میخواندت بعیش
خوش مرشدیست دست ارادت دراز کن

در عشق مائی که نفس میتوان

ما را غنیمت از او گفتن نمی توان

عمری پی دری کار و غمش بردی ورا

دل جان درد جان غم همدم زبان رهان

بسیار گفته شد سخن از نکتهای عقل
اما ز عشق ماند که گفتن نمی‌توان

جاروب آن ره از مژه کردم ولی چه سود
چون کوی دوست رفتن و رفتن نمی‌توان

مارا ست غنچه وار دلی غرق خون
بادی چو نیست از تو شکفتن نمی‌توان

ثنای نثار اشک تو دریست ناهموار
کان جز بسوزن مژه سفتن نمی‌توان

وله ایضا

جان شد آواره و دل بهر تو افکار همان
سر درین کار شد و با تو سر و کار همان

چراغ تازه ما و اگشته از نفس من

چنان قرار تو از طبع ولست از انکار

قصه ما و تو افسانه هر کوی شده
عشق ما با دل سودازده بازار همان

تنهایی از وصل دلارام بهجران خوش باش
گل همانست درین باغچه و خار همان

وله ایضا

چو کلک صنع چنین رفت بر صحیفه کن
مکن ز خرده براسرار غیب و عیب مکن

خراش سینه من باورت کجا افتد
که رنج بینی اگر بشکنی خاری از ناخن

حدیث قد تو گفتن بشرح باید راست
زباغ سدره بهانیست کوتهی سخن

بیا چو جام سر خود بکندمی بی نهایتی
امید عیش مدار از جهان ای سرور

وله ایضا

تا خط تو بر طرف مه آورد شبیخون
از دیده روانست بهر بهر نفسی خون
خطیست بکرد گل سیراب نوشته
زان سبزه نو رسته بدان عارض گلگون
سنگی بسر زدی بسر ما بی جهتی نیست
لیلی بتکلف شکند کاسه مجنون
چندانکه زدم آب بدین شعله جان سوز
ساکن نشد آتش ز درون از ره بیرون

چو عیسی بود داری آن نرکس پر خواب
بکذشت عمر تو با فسانه و افسون

وله

بر طرف مهت غالیه خم بخم است این
یا رونق لاله ز سنبل رقمست این
کفتی که فلان همه زنکانت در این کوی
ای من سک کوی تو چه لطف و کرمست این
عمری پی این مرحله پیمودم و آخر
سالک ره عشق تو اول قدمست این
چون میکنی آخر سخنی زان دهن تنک
کیش قافله را نو ره عدمست این
بی چاشنی غم بنود شربت راحت
می نوش که در کاسه دوران بهمست این

نه دوش نفتر آن کفت کی عید ... ستان این
ساقی کی ... ایام ... خون زیر

ولـه

مرا چشمیست از لعل تو در خون جگر پنهان
سری بر آستانت سرشته اندر خاک در پنهان

بروی لاله گون یکرو در گلگشت چمن رفتی
ز بزم عارضت گل گشت تا سال دگر پنهان

نهانی چون درستم پیش خیالت جان دهم آخر
چو عشق آوازه اندر داد کی ماند خبر پنهان

مرا چون آشکارا برد و خون دل از دیده
چه حاصل زانکه با چشم تو می بازم نظر پنهان

تو خورشیدی و تابی ذره چندین رو متاب از روی
که بیچاره هوادارست اگر پیدا و گر پنهان

جز تو خود باد و طبیب [illegible] غمخواران
ان عنبرین موی و [illegible] زان

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده
فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار از آن

چون دور لاله عهد جوانی گذشت و ماند
بر سینه داغهای کهن یادگار از آن

اغشته شد بخون شهیدان عشق خاک
وین گل نمونه ایست بهر نوبهار از آن

شاهی وفاجوی ز اسل زمانه هیچ
چون کس نشان نداد درین روزگار از آن

تا چند درد کس کشد این ناتوان از او
بر درد چو درد چه زاری [illegible] گفت

حرف الواو

علیمی است یار و دل ناتوان از او
آن به که درد خویش ندارم نهان از او

ای باد صبحدم خبر یار من بگو

وله

عاشق که دم زند ز وفا خون بریزیش
ور جان کند بر تو بری بجان ازو
قمری ز بس که ناله و فریاد بر کشید
تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو
دلبر شکست عهد و ز یاران تبافت رو
ما را هیچ روی نبود این گمان ازو
وقتی نیاز با تش گل تکیه گاه داشت
بلبل که یاد می نکند این زمان ازو
تناهی که بی تو سوخت به بین داغ بر دلش
خود سالها رود که ببینی نشان ازو

با بلبل از تطاول سرو چمن بگو

ایضا

اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا
در نوبهار با گل و یاسمن بگو
لعل ترا لطافت عیسیست در نفس
من مردم از برای خدا یک سخن بگو
چون عشق از بن سر و دهان پرده بر گرفت
گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن بگو
تناهی بلا و محنت جانان مگو بغیر
گر مرد عشقی این همه با خویشتن بگو

وله ایضا

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو
بخنده لعل تو نقل و شراب شد هر دو

[illegible]

[illegible]

زبس که سیل دمادم ز دل بدیده گذشت
به بین که خانهٔ چشمم خراب شد هر دو
متاع صبر و سلامت که داشتم هر دو
فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد هر دو
دلی شکسته و جانی که بود شناسی را
دران سلاسل پیچ و تاب شد هر دو

وله ایضا

ای در درون خسته نشان خدنگ تو
جانم جراحت از مژهٔ تیز چنگ تو
گر لطف می نمایی و گر تیغ می زنی
گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو

ما خود فتاده ایم ز پا بر مدار دل
ای خاک ره که کشته سرما بسنگ تو

ای تازه گل که رشک بهارست عارضت
خالی مباد این چمن از آب و رنگ تو
تنها نه ننگ بود که نامت نبرد یار
آری حجاب راه تو شد نام و ننگ تو

وله ایضا

ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ آمیز تو
عشاق را جان در خطر از صلح جنگ آمیز تو
گاهی زنی سنگ جفا که طعن و دشنام از قفا
با دست و گل دیوانه را دشنام سنگ آمیز تو
رویت مه ناکاسته خط سبزهٔ نوخاسته
شکلی غریب آراسته نقاش رنگ آمیز تو

ای دوست از این بیش که لطف و کرم خونریز تو
ستمی که وصل و جفا کاری همیشه آمیز تو

شاهی بروز و شب آستان ار در چو راندت دلبستان
خود عار می‌دارد جهان از نام ننگ آمیز تو

حرف الهاء

ای شمع رخسار تو تابان بهر کاشانه‌ء
وی ز آفتاب روی تو گنجی بهر ویرانه‌ء

خواهم متاع جان بکف گرد سرت گردم همی
ای طایر قدسی آمده شمع ترا پروانه‌ء

در کوی تو آه و فغان باد یست هر سوی روان
با چشم خواب آلود تو افسون بود افسانه‌ء

سر عاشقی در کوی تو باید نه من تنها بسم
نشنیدی آخر جان من از خانه دیوانه‌ء

[illegible]

وله ایضاً

من از فکر درت زخمم متاع ام را بغارت ده
سزای بردم از کویت رقیبان را بشارت ده

مرا از سیل محنت خانه ویران گشت در کویت
زمانه گو اساس خصم را نیز عمارت ده

نگارت بر دو چشمم کاندرت ملک دل و دنیا
سر گفت آن ترک تیر انداز از تعلیم غارت ده

بتعظیم وصالش چون نگشتی سر فراز ای دل
بعجز و نامرادی روی در کنج حقارت ده

هر سر باد بلبل بنت آن گلبرگ رعنا را
چه سود این گفت و گو نسابی برو ترک عبارت ده

ایضاً

[illegible]

وله

همچو گل رفت نیفگنده بکن عزم سفر
بنشین چون بر ارباب نشست آمده‌ٔ

دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهیم
گر بخون آبه بسیار بدست آمده‌ٔ

کرده نسبت بالاش بطوبی هیهات
پر روای چو آنچه که با تهمت پست آمده‌ٔ

تشنه‌ای از عمر ابد یافته بهره که تو
تشنه آن دو لب باده پرست آمده‌ٔ

عیار زر سخت خط نفس سحر دان
بی خطا یا قوت باشد نشست

وله ایضا

زینب از خط زنخ غبغب شکسته
قدت سرو و دلت بر چوب بسته

ایضا

دلم بسته شد در شکنهای زلفت
ز زان روی گشتم چنین دل شکسته

ز خرمای وصل تو دوری نیابند
کسانی که از خار گردند خسته

تو جایی که باشی چه باشند خوبان
ز خاشاک با گل نه بندند دسته

درین باغ روزی که نو رسته بودم
چو لاله نبودم ز داغ تو رسته

دل شاهی از زلف خوبان نه راسد
چو آهو که از دام صیاد جسته

صد گره از ابروان ز زلف تو گشته
ای که بود شکسته‌ای دو ابروی تو دیده

وله

دیوانه شد عقل دران دم که بتو بخ
لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده

با این همه شیرینی و لطفست نی قند
پیشت زنخیه انگشت گزیده

تا اشک غبار از ره او باز نشاند
بسیار دویدست و بگردش نرسیده

زانگونه که قندیل فروزند بمحراب
دل سوخته دران طاق دو ابروی خمیده

از سیل دو چشمم چه بود قصه طوفان
ز دیده بسی غرق بود تا بشنیده

شیخی است بود صوفی ز دامنش

افسوس که رفتی ز جهان تیغ بدیده

وله

تا بسته به سلسله مشکت بو کرده
جانهای بیدلانست بهر تار مو گره

عمری گذشت کان گره زلفم آرزوست
یارب مباد در دل کس آرزو گره

زاندم می زنم چو صراحی ز خون دل
سر شوق گریه میشود دم در گلو گره

در کار خویش صد گره از بخت دیده‌ام
تا دیده‌ام برابروی آن بت تند خو گره

بستم خیال زلف کجت بر کنار چشم
جعد بنفشه راست بر اطراف جو گره

خون دل درون غنچه بسی نبود بو گره

صبحا بکش در زلف تو بر زنم

شاهی ندوخت چاک دل از زلف نیکوان
کایام زد به رشته امید او گره

ولہ ایضا

ای بهر قتل ما زده بر ابروان گره
بگشا بخنده آن لب و از ابروان گره

سوسن که با دهان تو از غنچه لاف زد
از خجلتش فتاده مگر بر زبان گره

مشاطه راز طره او دست کوته است
جعد بنفشه را زند باغبان گره

چون گل زری که هست نمی کردهی بباد
به زانکه غنچه وار زنی بر میان گره

شبها چو چنگ نالم تا کی ز زلف تست
زانکم فتاده رشته رگهای جان گره

ولہ ایضا

ما بیهده دلی ز دست رفته
در پای فتاده پست رفته

در کوی تو پارسا رسیده
ور پیش تو بت پرست رفته

زافتاده دل منت چه خیزد
قلبی بهزار دست رفته

ما نیز ز دست دل درین کوی
هشیار رسیده مست رفته

امید فراز نیست تا هی
از صبر دلی که هست رفته

ایضا

دردا که کسی مرا اگر بود

ساقی لطفی نکرد ما جانی بود

وله

وله

میکنم عرض نیازی پیش تو
سر جوابی نیست دشنامی بده

سر فدای تیغ تست ای جان بیا
قصهٔ ما را سر انجامی بده

ما چو دوریم از در آن سهی
نامه بنویس پیغامی بده

چند سوزی تشنهٔ دلخسته را
کاسه کاسه نیست وعده جامی بده

ایضا

زیبی عشقت آتش بجان در زده
خط کار خلقی بهم بر زده

چه ما را بسنگ جفا میزنی
قدح با حریفان دیگر زده

چو من در خمار لب لعل او
سبو را بسنگ دست بر سر زده

زخط تا نوشته خط بر خویش
گل آتش در اوراق و دفتر زده

گره بر دوتایی ز زلفران شبعرش
چو با او سنادان برابر زده

وله ایضا

منم با درد غمت الفت نشسته
زملک عافیت یکسو نشسته

درون دل خیال قامت راست
مرا تیر سیت در پهلو نشسته
منم پیوسته در سودای زلفت
زغم سر بر سر زانو نشسته
مرا گفتی بدین در کیست شبها
غباری بر سر آن کو نشسته

عشق ما از تو ... عمر گذشت
ور تو یارست ... خالی مانده

وله ایضا

ای گل نو بسفر رفته و سالی مانده
تن زاندوه میان تو خیالی مانده
دل مهجور من از مویه چو مویی گشته
تن رنجور من از ناله چو نالی مانده

لعلت از گوهر کانیست نشانی داده
رویت از نسخه ماهیست مثالی مانده
زانده شبهای زبیت اشک چو پروین هر شب
ای مسیحا از دم لب تو هلالی مانده

حرف الیاء

تا گشودی دو زلف عنبرسای
باد شد مشک بیز و نافه گشای
جای ما کوی تست جور مکن
که بدینها نمیرویم از جای
بتماشا چو سرو قامت یار
بر لب جوی شد قدح پیمای

چمن از سامانی بر آراست
کس ... را که خندان بنشستیم

هر کرا پیر عقل شد ره زن
قول مطرب بگشت راه نمایی
بسکه کرد هوای آن لب لعل
گشت چشم پیاله خون پالای
سخن از زلف او مگو تا بی
تا به اسر نیفتد اندر پایی

ای شیخ که دار السخن شیفته گردی
پروانه چو در آتش ازین حرب زبان

ولہ ایضا

ای بیخبر از سوز دل و داغ نهانی
ما قصه خود با تو بگفتیم تو دانی
دل میبرد سوی نوجوان میرود از دست
داریم ازین روی بسی دل نگرانی

دیرست که با عارض تو شمع بدعوست
وقتست که او را بی کاری بنشانی
خون غنچه ز خوناب درون لب بکشادیم
افسوس که بر باد شد ایام جوانی
ما حال دل از ناله بجایی نرسانیدیم
ای گریه تو شاید که بجایی برسانی
چون دفتر گل بسته ازین گفته نیابی
هر جا ورقی باز ببینی خونچکانی

بس است ازین چه داری
سخن ز درون سینه

ولہ ایضا

با اهل وفا زهر چه داری
جز جور و جفا دگر چه داری

بردی دل و جان بچشم جادو
با چشم هنوز بر چه داری
ای پیک دیار آشنایی
از غایب ما خبر چه داری
خوش باش بعیب عشق شاهی
خود بهتر ازین هنر چه داری

باز کشی از خواب ناز آن نرگس رعنا که
مرد و چون دور لب لعل تو ... بر غم ... نی

وله ایضا

ای که در بزم طرب جام دمادم میزنی
خون دل ما خورده چند از عاشقی دم میزنی
ضایع آن نازی که با اهل ستم میکنی
حیف از آن تیری که بر دلهای بیغم میزنی

میکشایی طره و دلها بغارت میبری
می نمایی چهره و آتش بعالم میزنی
میکنی محرم ازین درسای خسته را
دست رد بر سینه یاران محرم میزنی

وله ایضا

اگر زلف تو خم در خم نبودی
مرا حالی چنین درهم نبودی
غمی دارم ز زر رویش یادگاری
بلا بودی اگر این هم نبودی
نگارینت آنکه در خلوت که رازست
بجز ما و تو کس محرم نبودی

اگر ... نبودی
غم از ... عشق ... نبودی

رهایی جستی از بند تو شاید
بنای عشق اگر محکم نبودی

وله ایضا

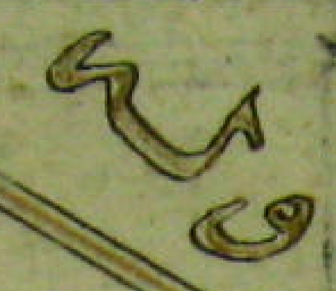
دلا از مردمی بویی نداری
اگر سودای گل رویی نداری

حرامت باد اگر در موسم گل
حریفی و لب جویی نداری

چو غنچه لاف زلفش کم زن ای مشک
کزین سودا تو سر مویی نداری

تو خوش باش ای ملامت گو که چون من
دل اندر دست بدخویی نداری

بتیغ هجر جانی را میازار
که همچون او دو عالم [illegible] نداری



ز عنبر رعنا خطی بر روی گلگون میکشی
جان را بزنجیر جنون در طره خون میکشی

یا عقل دیوانه تو سودا عنبر بر آتش می نهی
یا خود به بالای شکر خط بهر افسون میکشی

در دور تو بر مردمان جور است ورنه از چه رو
خونی که از من خورده ای از دیده بیرون میکشی

تنها نه ای فرهاد وار از تیشه و تیغی ز دریای فلک
زین شعلها اگر سوز دل شبها بگردون میکشی

وله ایضا

هر انگشتی تتاب آن گوشه ابروی بیانی
کمان ابرو مکش دیگر که تیری خورده ام کاری

[illegible]

[illegible]

سرشک عاشقان شنگرف گون می آید از دیده
بهار عارضش را تا دمیده خط زنگاری

شکسته بست بر قلب جانها تیغ بیدادی
فکنده طرّه‌ات در راه دلها دام طرّاری

چو می بینند روی تو از خود می‌روند
تو حال او چه می دانی ولی با خود دمی آری

ولّه ایضا

دولت وصلش میسّر کی شود بی جست و جو
سر وصال کعبه می‌خواهی سخن در راه کو

باغ بس خوش گشت کز مرغان فارغ بال باش
ما گرفتاران بزندان قفص کردیم خو

از رخ او زادمین گشت روشن از دو دمند
ورد دلها مرض ما نزد طبیبان چاره جو

چو بهار بر روی من پیدا شد از سیلاب اشک
ای که پیت آبروی دردمندان آب جو

یار اگر برگشت تا بی در بلا یکروی باش
کاندرین بستان سرا هستند رعنایان دو رو

ولّه ایضا

زهی روی تو روشن آفتابی
خطت بر لاله از سنبل نقابی

میانت را که می‌دیدیم وان چشم
تو پنداری خیالی بود و خوابی

ز آب عاشقی تا نوش کردم
با آتش نخوردم دیگر آبی

نشستی تا بهم دراز دو زلفت
بعد از زلف و رخت از صبح و دود ان

شبی در کلبهٔ تاریک تنهایی
قدم در نه چو گنجی در خرابی

وله ایضا

ای دل ازلی بسر کوی عبادت بردی
سوی توفیق بمیدان سعادت بردی
هر سینه نامه که بیمار شده از چشم تو شد
شنیدیم که نامش بعیادت بردی
نزد خوبی بتو می باخت همه از کم بازی
تا چه منصوبه نمودی که زیادت بردی
دلبری شیوه و بیگانه شدن عادت تست
دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی

[illegible]

وله ایضا

دلا از بزم مستانه که می پرسی
سری بخواب خوش افسانه که می پرسی
مگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو
کدام یار چه دل خانه که می پرسی
اسیر سلسله تست عالمی لیکن
تو حالت دل دیوانه که می پرسی
تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند
سر از یک کلبهٔ ویرانه که می پرسی
نه حد ماست تمنای وصل او شاهی
سخن ز سفر و بیگانه که می پرسی

ایضا

[illegible]

وله

بجای وصل جانان گر خریدی تیره بادا بس ای دل
چه اسباب هوسهای نقدی که عمری جستجو کردی

پس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم
کرم کردی ولی وقتی که از حالم سبو کردی

ولا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میکردی
گر از هستی متاعی داشتی در کار او کردی

بچون دیده رنگین ساختی رخساره تشنای
تا آخر در میان عاشقانش سرخ رو کردی

که باز سطح ز صد پاره ما را

وله ایضا

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی
در خیل سگان در او بار نیابی

صد داغ بجز او بیخ وا زار نیابی

هر گه چو صبا عرصه آفاق بگردی
در روضه او یک گل بی خار نیابی

عشقت بسوی دوست عنان میکشد ای دل
شتاب که لایق تر ازین کار نیابی

دریاب دمی تشنای دلخسته خود را
ترسم که بجویش و دگر بار نیابی

که آن عکس دل من بی وفائی

وله ایضا

مرا دلیست بهان زلف تابداریکی
مرا بریست بران خاک رهگذاریکی

ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی
که شرط عشق بود دل یکی و یاری یکی

که بی تو زخون ورنگ دیده من

بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا
هنوز گل نشکفتست از آن هزار یکی

غمین مباش که از دل قرار شد شاهی
چو کارهای جهان نیست برقراری یکی

چون هلال عید شد ابرو نازان

وله ایضا

عید است و نوبهار و جهان نازجواییی
هر مرغ را به وصل گلی کامرانیی
خلقی ز عید خرم و از نوبهار خوش
ما و فراق یاری و اندوه جانیی
روزم ببرد دل که زند شب بسوز هجر
دور از بهار دیر تو عجب زندگانیی

روزی نو مرو از خود مرا

تنها که عشق روی تو شد روشناس دهر
داغ سگان بود ز برای نشانیی

وله ایضا

دلا تا ذوق هجران در نیابی
ز باغ وصل جانان بر نیابی
اگر در راه جانان سر نبازی …
تمنای دل از دل …
بر غم من مکش بر دیگران تیغ
که چون من کشتنی دیگر نیابی
هوس داری که چون شمع این سوز لیکن
که زین سررشته پای صبر یابی

گر نباشی … و برت

تا ب … جانان … ی

فی

ای در شیفتن عالمی را روی در آوارگی

در هوست بیکس را ز آن نشسته در دل بیمار کی

مرا گر چه ببینی و رو بگردانی
دگر چه گونه ازین آرزو بگردانی
بدوستی که نگردانم از وفای تو روی
اگر بجای سرم را چو گو بگردانی
مرا بسلسله زلف چون کشتی در بند
بجرم عاشقیم کو بکو بگردانی
ز دوست گر همه تیغ بلا رسد ای دل
طریق عشق نباشد که رو بگردانی
سیاه نامه شدی ثنای ازین سخن آن به
که بعد ازین ورق گفت و گو بگردانی

با نعمت بیکران و کرمش صلوات

تا نام رمضان ز بت [illegible] گفتی برات

ای عشق دگر روی بما آوردی
با دل غم دوستی بجا آوردی
ای شعله آه خانه روشن کردی
ای غم تو خوش آمدی صفا آوردی

تا دم که ز من بر دل کس باری نیست
کس را ز من و کارش آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

خوبانش بتاریکی بازار ملک
چون آب خضر نهان شده در ظلمات

بشتاب گر از پیش بگردی برسی
درکوی وفا به آهل دردی برسی
رو خاک شو اندر ره خدمت شاهی
باشد که بپای بوس مردی برسی

دزدی که کلاه از سر سلطان دزدد
از مرده کفن ز مرده شویان دزدد

دزدی که کند دو چشم نرگس بر برد
پروانه که خورده گلندان دزدد

مونس من شبهای تنهائی چو اندوه تو نیست
وای بر جان کسی کش غم کند غمخواریی
ای طبیب دردمندان رحمتی فرما به من
چاره دیگر نمیدانم بجز بیچاریی
گر نشانی زو نمیگوید که در اول نگاه
میشود حیران رویش دیده نظاریی
شاهی از کویش برو یا احتمال جور کن
چاره در عشق بتان صبر است یا آوارگی

ولہ ایضا

در آن کوشش من بعد شاهی بدبهر
که روزی یا بانصاف از این خوان خوری

عجب بر از رخ و برنج بیابان خوری
سر رشته زنا بکی چو او فتد بدست

نه زان سان که هر چند مقدور تست
ز افراط شهوت دو چندان خوری

ز بسیار خوردن شوی مرده دل
خود اندک خوری به غم جان خوری

چو شد ز امتلا طبع ناساز کار
بود زهر اگر آب حیوان خوری

چو عیسی بقرصی بساز از فلک
که خر باشی ار دیگ پالان خوری

بپای خودت رفت باید بگور
چو بر آستان کسان نان خوری

دلا از زمین پس چو عنقا گذر کن
کز از لانه بر هر است و تنبوی

کسی را مرغ زیرک خوان درین باغ
که ننشیند کلاغش بر کلوخی

در جمع ماه رویان هم صحبت ما را
کاسباب خرمی را صد گونه ساز کرده

از باده وصالش هر کس گرفته جامی
چون دور ما رسیده آهنگ ناز کرده

لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و شادی
از دور چون صراحی گردن دراز کرده

الا لا کم خون دیده در دامن کرده
در ما و در تنگی تسیخون کرده

گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرده

از لاله و سبزه نقش بندان بهار
شنگرف بر آمیخته اند از زنگار
در آب روان شکوفه انداخته عکس
چون انجم ثابت و سپهر سیار

تا ایم حریم انس اخاص شده
در کوی تو پابسته اخلاص شده

ماهی بمحیط چرخ غواص شده
بر تارک من فرشته رقاص شده